

میان فنجان‌های قهوه

[مجموعه داستان‌های کوتاه از نویسندگان روز جهان]

برگردان: دکتر ضیاء قاسمی



انتشارات سروزمین اہوراہی

| ادبیات داستانی جهان | ۵ |

میان فنجان‌های قهوه

[داستانهای کوتاه از نویسندگان روز جهان]

برگردان: دکتر ضیاء قاسمی

اورهان پاموک، سام شپرد، آلیس مونرو، توبیاس ولف، گیلرمو مارتینز، جولین بارنز
جورج ساندرز، دیوید فاستر والاس، نادین گوردیمر، جویس کارول اوتس



انتشارات سرزمین‌آهورایی
WWW.AHOORAPRESS.COM

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۹۲-۴۳-۹

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۷۴۴۲۱

عنوان و نام پدیدآور: میان فنجان‌های قهوه: داستان‌های کوتاه از نویسندگان روز جهان

مشخصات نشر: تهران: سرزمین اهورایی، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۹۴ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.

یادداشت: این مدرک در آدرس <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

یادداشت: کتاب حاضر داستان‌های کوتاه از نویسندگان روز جهان: اورهان پاموک، سام شپرد، الیس مونرو، توبیاس ولف،

گیارمو مارینز، جولین بارنز، جورج ساندرز، دیوید فاستر و الاس، نالدین گوردیمر، جویس کارول اوتس می باشد.

شناسه افزوده: پاموک، اورهان، ۱۹۵۲ - م.

شناسه افزوده: Pamuk, Orhan

شناسه افزوده: قاسمی، ضیاء، ۱۳۵۰ - مترجم

وضعیت فهرست نویسی: فبیای مختصر

داستان‌های کوتاه از نویسندگان روز جهان		میان فنجان‌های قهوه	
برگردان ضیاء قاسمی			
داستان جهان		تیراژ ۵۰۰ جلد	انتشارات سرزمین اهورا
خدمات فنی		پنچ	مدیر هنری و طراح گرافیک
کانون تبلیغاتی اهورا		قیمت: ۱۷۵۰۰۰ ریال	چاپ و صحافی برت
انتشارات سرزمین اهورایی		دفتر مرکزی: ۲۲۸۶۶۸۵۹	بخش: ۲۲۸۸۲۰۱۱
		شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۹۲-۴۳-۹	نوبت چاپ اول
		WWW.AHOORAPRESS.COM	INFO@AHOORAPRESS.COM

۴	پیشگفتار
۱۱	۱- فامیل دور / اورهان پاموک
۳۴	۲- دیار زندگان / سام شپرد
۵۸	۳- بُعد / آلیس مونرو
۱۰۱	۴- گلوله در مغز / تویباس وُلف
۱۱۰	۵- دوزخ پهناور / گیلرمو مارتینز
۱۲۳	۶- پیکرنگار / جولین یارنر
۱۴۳	۷- توله / جورج ساندرز
۱۵۹	۸- اتاق تفکیک / دیوید فاستر والاس
۱۷۷	۹- زن سبکسر / نادین گوردیمر
۱۹۰	۱۰- شناخت / جویس کارول اوتس

داستان‌های مجموعه «میان فنجان‌های قهوه» از میان ده‌ها داستان انتخاب و ترجمه شده‌اند و ملاک انتخاب این داستان‌ها محتوای ادبی پرمایه، تنوع مضامین، قوت تکنیکی اثر و جدید بودن داستان‌ها بوده است. این مجموعه ده داستان را از ده نویسنده معاصر در بر می‌گیرد. نویسندگان این داستان‌ها هر یک به نوعی دارای شهرت و محبوبیت هستند.

اورهان پاموک در سال ۱۹۵۲ در شهر استانبول ترکیه به دنیا آمد و در سال ۲۰۰۶، در سنی نسبتاً پایین برنده جایزه نوبل شد. او جز سه سالی که در نیویورک گذراند تمام عمرش را در استانبول بوده و کاری جز نوشتن انجام نداده است. آثار او به شصت و یک زبان ترجمه شده است. سام شپرد یکی از معروفترین داستان‌نویسان آمریکایی است که در عرصه نمایشنامه‌نویسی هم شهرت به سزایی دارد. او در سال ۱۹۴۳ در ایالت ایلینوی آمریکا به دنیا آمد و اکنون در ایالت نیومکزیکو

زندگی می‌کند. آلیس مونرو در سال ۱۹۳۱ در ایالت انتاریوی کانادا زاده شد و در سال ۲۰۱۳ موفق به دریافت جایزه نوبل گردید. او شهرتی جهانی در داستان کوتاه نویسی دارد. تویاس ولف در سال ۱۹۴۵ در ایالت آلابامای آمریکا به دنیا آمد و در داستان کوتاه نویسی و رمان نویسی شهرت دارد و جوایزی نیز برده است. گیلرمو مارتینز در سال ۱۹۶۲ در شهر باهیابلانکای آرژانتین چشم به جهان گشود و چندین مجموعه داستان کوتاه و رمان نوشته است و آثارش به چندین زبان ترجمه شده است. آقای جولین بارنز در سال ۱۹۴۶ در ایالت لستر انگلستان به دنیا آمد و دارای چندین رمان و مجموعه داستان کوتاه است و جوایز متعدد ادبی برده است.

جورج ساندرز در سال ۱۹۵۸ در ایالت تگزاس آمریکا زاده شد و علاوه بر چاپ آثار متعدد در دانشگاه نیز تدریس می‌کند. دیوید فاستر والاس در سال ۱۹۶۲ در نیویورک به دنیا آمد و نویسنده و روزنامه نگاری معروف است و موفق به کسب چند جایزه ادبی نیز شده است. خانم نادین گوردیمر در سال ۱۹۲۳ در حوالی شهر ژوهانسبورگ آفریقای جنوبی به دنیا آمد و در سال ۱۹۹۱ موفق به کسب جایزه نوبل شد و پس از چاپ آثار متعدد در سال ۲۰۱۴ در ژوهانسبورگ درگذشت. خانم جویس کارول اوتس در سال ۱۹۳۸ در نیویورک متولد شد. او نویسنده‌ای پرکار است و تاکنون چندین جایزه معتبر ادبی برده است و در دانشگاه نیز تدریس می‌کند.

داستان‌های این مجموعه هر یک به نوعی باز نمایندۀ رنج‌ها و استقامت‌های انسان‌ها در شرایط مختلف هستند و زندگی آدم‌ها را از دیدگاه‌های مختلف که آمیخته با مفاهیمی نظیر

تنهایی، سرگردانی، رنج، مبارزه، عصیان، شور و غیره هستند
به تصویر می کشند. امید است که این مجموعه مقبول ذوق
خوانندگان نکته سنج واقع شود.

دکتر ضیاء قاسمی



فامیل دور

[اورهان پاموک]

رویدادها و ماجراهایی که زندگیم را به کلی تغییر داد از ۲۷ آوریل ۱۹۷۵ شروع شد. وقتی در خیابان «ولیکوناگی» داشتیم قدم می‌زدیم و از هوای خنک شبانگاهی بهار لذت می‌بردیم «سیبل» اتفاقی در ویتترین مغازه‌ای کیفی دید که طرح معروف «جنی کولون» داشت. تا زمان نامزدی رسمی ما چندان نمانده بود. سرخوش بودیم. کمی قبل در «فایه»، رستوران شیکی که تازه در «نیسانتاسی» باز شده بود، شام خورده بودیم و موقع شام با پدر و مادرم مفصل درباره تمام کارهای مراسم نامزدی حرف زده بودیم. قرار بود نامزدی اواسط ماه جون باشد تا «نوریسیهان»، دوست «سیبل» از دورانی که در «لایسی نتردام دو سیون» در پاریس درس می‌خواند، هم از فرانسه برای شرکت در مراسم بیاید. سیبل از مدت‌ها قبل لباس نامزدیش را به «سیلکی عصمت» که آن روزها گران‌ترین و پرترفدارترین خیاط استانبول بود سفارش داده بود. آن شب مادرم و «سیبل» درباره دوختن مرواریدهایی که مادرم برای آن لباس به سیبل داده بود صحبت کردند. پدر زن آینده‌ام آرزو داشت که مراسم

نامزدی تنها دخترش مثل جشن عروسی پُریخت و پاش باشد و از وقتی که این خواسته اش را به زبان آورد مادرم با خوشحالی کمک کرد که این آرزو تمام و کمال برآورده شود. تا جایی که به پدرم مربوط بود، او در هر حال به اندازه کافی به عروس آینده اش که «در سوربون درس خوانده بود» افتخار می کرد. آن روزها درباره هر دختری که برای هر نوع تحصیلاتی به فرانسه رفته بود می گفتند «در سوربون» درس خوانده است.

آن شب وقتی داشتم قدم زنان «سیبل» را به خانه اش می رساندم، بازویم را عاشقانه دور شانه های سفتش انداخته بودم و با غرور فکر می کردم که چقدر خوش بخت و خوش شانس هستم که او گفت: وای! چه کیف قشنگی! با آنکه بعد از صرف شام و نوشیدنی کمی منگ بودم کیف و مغازه را به خاطر سپردم و روز بعد به همان جا برگشتم. البته من هیچ وقت از آن پسرهای احساساتی نبودم که به کوچکترین بهانه ای برای دخترها هدیه یا گل می خردند. هرچند شاید خیلی دوست داشتم این طور آدمی باشم. آن روزها زن های خانه دار مرفّه و غرب زده محله های «سیسیلی» و «نیسانتاسی» و «بیک» از سر بی کاری، آنطور که بعدها مرسوم شد، گالری هنری راه نمی انداختند بلکه مغازه باز می کردند و آن را با اجناس قاچاقی که در چمدان هایشان جاسازی می کردند و از اروپا می آوردند یا با لباس های «آخرین مد» که آنها را از روی مجله هایی خارجی مثل «ال» و «وُگ» نسخه برداری می کردند می انباشتند. آنها این اجناس را به قیمت هایی به طرز احمقانه ای زیاد به بقیه زن های پولدار که اندازه خودشان حوصله اشان از زندگی سر رفته بود می فروختند.

«سنای هنیم»، صاحب مغازه «سنزه لیزه»، که اسمش ترکی شده خیابان معروف پاریس بود، خویشاوند دور من از طرف مادرم بود. با این حال وقتی من حدود ساعت دوازده وارد مغازه شدم و زنگوله‌ی شتری کوچک برنزی بالای در دو بار دلنگ کرد، او آنجا نبود. این صدای دلنگ هنوز می‌تواند تپش قلبم را زیاد کند. روز گرمی بود، اما داخل مغازه خنک و تاریک بود. اول فکر کردم هیچ کس آن‌جا نیست. چشم‌هایم هنوز از روشنایی ظهر بیرون به تاریکی داخل مغازه عادت نکرده بود. بعد احساس کردم دلم با نیرویی به قدرت موجی قوی که نزدیک است به ساحل بخورد دارد به حلقم می‌آید. در حالی که از دیدن آن زن گیج بودم به سختی توانستم بگویم: می‌خواستم اون کیف دستی تویی دست مانکن تویی ویتترین رو بخرم.

– منظور تون اون «جنی کولون» کرم رنگه؟

وقتی که چشمم در چشمش افتاد بی‌درنگ او را به یاد آوردم. انگار در رویا حرف می‌زدم: اون کیف دستی که دست مانکنه. گفت: آهان. بله.

به طرف ویتترین رفت. در چشم بر هم زدنی، یک لنگه از کفش پاشنه بلندش را در آورد و پای برهنه‌اش را که ناخن‌هایش را به دقت لاک قرمز زده بود، توی ویتترین گذاشت و دستش را به طرف مانکن دراز کرد. نگاه من از کفش خالی او به پاهای بلند برهنه‌اش رفت. هنوز اواسط بهار هم نشده بود اما پاهای او برنزه بودند.

بلندی پاهایش دامن زرد توریش را کوتاه‌تر نشان می‌داد. کیف به دست، پشت پیشخوان برگشت و با انگشت‌های باریک و

بلندش گلوله‌های کاغذ مچاله شده را از کیف درآورد و داخل جیب‌های زیپ‌دار کیف را به من نشان داد و بعد دوتا جیب کوچک‌تر را که هر دو خالی بود و همینطور یک جیب مخفی دیگر را که از آن کارتی در آورد که رویش اسم «جنی کولن» دیده می‌شد. حرکات و حالتش طوری بود که انگار کاری مرموز و جدی انجام می‌دهد و چیزی خیلی خصوصی را به من نشان می‌دهد.

گفتم: سلام، فسون! چقدر بزرگ شدی. حتما منو نشناختی. معلومه که شناخته‌م، کمال، آقا! همون اول شناختم اما وقتی دیدم که شما منو یادتون نیست فکر کردم بهتره مزاحم نشم. بعد سکوت کرد. دوباره به یکی از جیب‌های کیف که به من نشان داده بود نگاه کردم. زیبایی او یا دامنش که خیلی کوتاه بود یا شاید هم چیز دیگری گیجم کرده بود و نمی‌توانستم طبیعی رفتار کنم.

- خُب. این روزها چی کار می‌کنی؟

- دارم برای امتحان ورودی دانشگاه درس می‌خونم. هر روز هم میام این جا. این جا توی مغازه با خیلی آدم‌های تازه آشنا می‌شم.

- خیلی خوبه. خُب. این کیف چنده؟

گره‌ای به ابروهایش انداخت و به قیمت کیف که با خودکار روی برچسبی کف کیف نوشته شده بود خیره شد: هزار و پونصد لیر.

آن موقع این مبلغ معادل شش ماه حقوق یک کارمند معمولی دولت بود.

- اما من مطمئنم که «سنای هنیم» به شما تخفیف ویژه

می‌دن. برای ناهار رفته‌ن خونه و احتمالا الان خواب هستن. برای همین نمی‌تونم بهشون تلفن کنم، اما اگه بتونین بعد از ظهر بیاین...

گفتم: مهم نیست.

کیفم را در آوردم و با ادایی ناشیانه که فسون بعدها آن را مسخره می‌کرد اسکناس‌های نمناک را شمردم. فسون با دقت اما به طرز آشکاری ناشیانه کیف را در کاغذ پیچید و بعد آن را در کیسه‌ای پلاستیکی گذاشت. تمام این مدت می‌دانست که من دارم بازوهای برنزه و حرکات سریع و ظریف او را تحسین می‌کنم. وقتی مودبانه کیسه را به من داد از او تشکر کردم. گفتم: به خاله «نصیبه» و پدرتون سلام برسونین.

اسم پدرش در آن موقع یادم نیامد. لحظه‌ای مکث کردم. روحم پرواز کرده بود و جایی در گوشه بهشت فسون را در بر گرفته بود. به سرعت به طرف در رفتم، زنگ در صدایی کرد و قناری چهچهه زد. در خیابان، گرمای هوا دلچسب بود. از خریدم راضی بودم. خیلی عاشق «سیبل» بودم و تصمیم گرفتم که آن مغازه و فسون را فراموش کنم.

با این حال آن شب به مادرم گفتم که وقتی رفته بودم برای سیبل کیفی بخرم فامیل دورمان فسون را دیدم. مادرم گفت: او! آره دختر نصیبه توی مغازه‌ی «سنای» کار می‌کنه، خجالت آوره! دیگه حتا موقع تعطیلات هم نمی‌آن به ما سر بزنن. با اون مسابقه زیبای خودشون رو مسخره کردن. من هر روز از جلوی مغازه رد می‌شم اما هرکاری می‌کنم دلم راضی نمی‌شه که برم تو و با دختر بیچاره سلام و علیک کنم. راستش حتا فکرش رو هم نمی‌کنم. اما بچه که بود دوستش

داشتیم. وقتی نصیبه می‌آومد برای خیاطی، من اسباب بازی‌های تو رو از توی کمد در می‌آوردم و همونطور که مامانش خیاطی می‌کرد اون آروم با اسباب بازی‌ها بازی می‌کرد. مادر نصیبه، خاله «مهریور»، خدا بی‌امرز دوش، خیلی آدم خوبی بود. دقیقاً چه نسبتی باهاشون داریم؟

چون پدرم داشت تلویزیون تماشا می‌کرد و به ما توجهی نداشت مادرم داستان بلندی درباره پدرش تعریف کرد و گفت که با آتاتورک در یک سال به دنیا آمده و او هم مثل بنیانگذار جمهوری ترکیه در مدرسه «سمسی افندی» درس خوانده است. ظاهراً مدت‌ها قبل از آن که پدر بزرگم «اِثم کمال» با مادر بزرگم ازدواج کند خیلی عجولانه، در سن بیست و سه سالگی، با مادر مادر بزرگ فسون که بوسنیایی الاصل بود و بعدها در جنگ‌های بالکان موقع تخلیه «ادیرنه» کشته شده بود، ازدواج کرده بود. با وجود این که زن نگویند بخت برای «اِثم کمال» بچه‌ای به دنیا نیاورده بود اما وقتی خیلی جوان بود زن شیخ فقیری شده بود و از آن ازدواج دختری داشت. بنابراین خاله «مهریور»، مادر بزرگ فسون که افراد مختلفی بزرگش کرده بودند، و دخترش «نصیبه هنیم»، مادر فسون، اگر بخواهیم دقیق باشیم خوشاوند خونی ما نبودند بلکه در واقع قوم و خویش سَبّی بودند و با این که مادرم همیشه این موضوع را مهم می‌دانست اما گفته بود که زن‌های این شاخه از خانواده را خاله صدا کنیم. آخرین باری که هنگام تعطیلات به دیدن ما آمده بودند مادرم برعکس همیشه خیلی سرد از این خوشاوندهای فقیر که در محله‌های «تسویکیه» زندگی می‌کردند پذیرایی کرده بود. آنها هم ناراحت شده بودند. دوسال قبل از آن، خاله نصیبه

بدون اعتراضی اجازه داده بود که دختر شانزده ساله اش که در آن زمان شاگرد مدرسه دخترانه «نیسانتاسی لایسی» بود، در مسابقه زیبایی شرکت کند. مادرم وقتی فهمید که خاله نصیبه دخترش را تشویق کرده و از این که انتخاب شده سربلند هم است، کاری که در واقع باید باعث شرمشاریش می شد، از خاله نصیبه دل چرکین شده بود. درحالی که زمانی خیلی دوستش داشت و از او حمایت می کرد.

خاله نصیبه همیشه به مادرم که بیست سال از او بزرگتر بود احترام می گذاشت. وقتی زن جوانی بود و دنبال کار خیاطی در محله های استانبول از این خانه به آن خانه می رفت مادرم از او پشتیبانی می کرد.

مادرم گفت: وضع مالی شون خیلی خراب بود. بعد، از ترس این که اغراق کرده باشد اضافه کرد: هر چند فقط اونها نبودن. اون روزها همه ترکیه فقیر بودن.

مادرم در مورد خاله نصیبه به همه دوست هایش سفارش کرده بود و خودش هم سالی یک بار و بعضی وقت ها هم دوبار به او خبر می داد که بیاید و در خانه ما لباسی برای مهمانی یا عروسی برایش بدوزد.

چون این قرارهای خیاطی معمولاً موقع ساعات مدرسه بود من او را خیلی نمی دیدم. اما سال ۱۹۵۷، اواخر ماه آگوست، مادرم خیلی فوری لباسی برای عروسی لازم داشت و از نصیبه خواست که به ویلای تابستانی ما در «سودیه» بیاید. او و نصیبه به اتاق عقبی خانه که رو به دریا بود رفتند و جایی نزدیک پنجره مستقر شدند. از پنجره می توانستند از لابه لای شاخه های نخل ها، قایق های پارویی و موتوری و پسرهایی را که از روی اسکله

در آب می پریدند ببینند. نصیبه جعبه خیاطیش را که بر رویش طرحی از شهر استانبول بود باز کرد و آنها مثل دو خواهر در میان قیچی ها، سوزن ها، متر خیاطی، انگشتانه، تکه های تور و پارچه های رنگارنگ نشستند و زیر فشار کار و گرما و نیش پشه ها با شوخی و خنده تا نیمه شب با چرخ خیاطی مادرم مشغول کار شدند. یادم می آید «بکری»، آشپزمان، لیوان پشت لیوان برایشان لیموناد می برد. هوای گرم اتاق غباری از مخمل گرفته بود. نصیبه که آن موقع بیست سال داشت حامله بود و ویار داشت. وقتی که همه سر ناهار نشستیم، مادرم به شوخی به بکری گفت: زن حامله هر چی بخواد باید براش بیاری وگرنه بچه ش زشت می شه.

یادم می آید که با این حرف به شکم کمی برآمده نصیبه با توجه خاصی نگاه کردم. این احتمالا اولین بار بود که فهمیدم فسون وجود دارد؛ هرچند کسی هنوز نمی دانست که بچه دختر است یا پسر.

مادرم که از به یاد آوردن این ماجرا نیز ناراحت می شد گفت: نصیبه حتما به شوهرش هم نگفته بود. سن دخترش رو دروغ گفته و اسمش رو توی مسابقه زیبایی نوشته بود. خدا رو شکر که برنده نشد وگرنه حسابی آبروریزی می شد. اگه مسئول های مدرسه می فهمیدن اخراجش می کردن. لابد الان دیگه درسش رو تموم کرده. فکر نکنم دیگه ادامه تحصیل بده. اما خبر درستی هم ندارم چون دیگه موقع تعطیلات دیدن ما نمی آن. یعنی می شه کسی توی این مملکت باشه که ندونه چه طور دخترهایی توی مسابقه زیبایی شرکت می کنن؟ رفتارش با تو چطور بود؟

مادرم اینگونه می‌خواست بگوید که فسون احتمالا با کسی رابطه دارد. وقتی که روزنامه «ملیت» عکس فسون را همراه سایر شرکت کنندگانی که به مرحله نهایی رسیده بودند چاپ کرد، دوست‌هایم در نیساتاسی که سروگوششان می‌جنید هم همین را گفته بودند. اما من چون از اساس این ماجرا را خجالت‌آور می‌دانستم سعی کردم هیچ توجهی نشان ندهم. بعد از این که ما هر دو مدتی ساکت ماندیم مادرم انگشتش را با جدیت تکان داد و گفت: حواست رو جمع کن. تو داری با یه دختر خیلی جذاب و دوست‌داشتنی نامزد می‌کنی. چرا کیفی رو که برات خریدی بهم نشون نمی‌دی. «ممتاز»!

او داشت پدرم را صدا می‌کرد. گفت: نگاه کن. کمال برای سیبل کیف خریده.

پدرم گفت: راستی؟ لحن خرسندانه‌ش نشان می‌داد که کیف را دیده و آن را حاکی از این موضوع می‌داند که پسرش و نامزد پسرش چقدر خوش‌بخت هستند. این در حالی بود که او در تمام این مدت چشم از صفحه تلویزیون برنداشته بود.

وقتی در رشته بازرگانی از آمریکا فارغ‌التحصیل شدم و خدمت سربازیم را تمام کردم، پدرم از من خواست که پا جای پای برادرم بگذارم و در تجارت او که به طور قابل توجهی رو به رشد بود مدیر جایی بشوم. بنابراین من وقتی که خیلی جوان بودم مدیر سات‌سات، شرکت توزیع و صادرات او شدم.

سات‌سات بودجه اجرایی کلانی داشت و سود زیادی به دست می‌آورد و این نه به دلیل تلاش من بلکه به این دلیل بود که با ترفندهای حسابداری، سود سایر کارخانه‌ها و تجارت‌های پدرم به حساب «سات‌سات» که می‌توان آن را «بفروش بفروش»

ترجمه کرد سرازیر می‌شد. روزهایم به یادگیری جزییات و نکات دقیق تجاری می‌گذشت که حسابدارهایی زهوار در رفته و بیست سی سال بزرگ تر از من و منشی‌هایی با سینه‌هایی بزرگ که هم سن مادرم بودند یادم دادند. من که می‌دانستم اگر پسر صاحب آن دم و دستگاه نبودم رییس نمی‌شدم، سعی می‌کردم تا حدی فروتنی نشان بدهم.

آخر وقت، وقتی که اتوبوس‌ها و اتومبیل‌هایی هم سن و سال کارمندان سات‌سات در خیابان با سروصدایشان چهارستون ساختمان را می‌لرزاندند، سیبل، نامزد، به دیدنم می‌آمد و ما توی دفتر خلوت می‌کردیم. به رغم ظاهر امروزی و عقاید فمینیستی، نظر او دربارهٔ منشی‌ها تفاوتی با نظر مادرم نداشت. گاهی وقت‌ها می‌گفت: این‌جا خلوت نکنیم. احساس می‌کنم منشی هستیم. اما وقتی که روی کاناپهٔ چرمی می‌نشستیم دلیل اصلی احتیاطش، این‌که دخترهای ترک آن روزها از رابطهٔ قبل از ازدواج واهمه داشتند، مشخص‌تر می‌شد.

کم کم دخترهای سطح بالاتر از خانواده های پول دار و غرب زده ترک که مدتی در اروپا زندگی کرده بودند شروع به شکستن این تابو کرده بودند و قبل از ازدواج با دوست پسرهایشان خلوت می کردند. سیبل که گاهی پُر می داد که یکی از این دخترهای «شجاع» است، اولین بار یازده ماه قبل با من خلوت کرده بود. اما دیگر احساس می کرد که نامزدیمان طولانی شده است و وقت آن رسیده است که با هم ازدواج کنیم، نمی خواهم درباره شجاعت نامزدم اغراق کنم یا تبعیض جنسیتی در مورد زنان را کم اهمیت نشان دهم ولی خلوت کردن زمانی صورت گرفت که سیبل دید قصد من جدی است و وقتی که خیالش

راحت شد که من «قابل اطمینان» هستم، یا به عبارت دیگر وقتی که کاملاً مطمئن شد که من سرانجام با او ازدواج خواهم کرد، خودش را در اختیار من گذاشت. من که خودم را نجیب و مسئول می‌دانستم تصمیم جدی داشتم که با او ازدواج کنم، اما حتا اگر هم نمی‌خواستم، در وضعی که او بکارتش را به من داده بود، دیگر چاره‌ای جز ازدواج با او نداشتم. طولی نکشید که جدی بودن این ماجرا سایه‌ای بر وجه اشتراک ما که آن قدر به آن افتخار می‌کردیم انداخت؛ یعنی بر این تصور که چون قبل از ازدواج با هم خلوت کرده‌ایم «آزاد و امروزی» هستیم؛ البته آشکار است که خودمان هیچگاه این واژه‌ها را به کار نمی‌بردیم. اما این موضوع هم به نوعی ما را به هم نزدیک‌تر کرد.

هر بار سیبل با نگرانی اشاره می‌کرد که باید تاریخ عروسی را به زودی مشخص کنیم سایه مشابهی بر ما می‌افتاد. اما وقت‌هایی هم بود که هر دو خوشحال بودیم و در دفتر با هم خلوت می‌کردیم. یادم می‌آید وقتی صدای آمد و شد ماشین‌ها و اتوبوس‌های پر سروصدا از خیابان «هالا سکارگازی» می‌آمد و در تاریکی دست‌هایم را دور او حلقه می‌کردم، در دلم می‌گفتم چقدر خوش شانس هستم و در باقی زندگی‌م چقدر راضی خواهم بود. زمانی بعد از آنکه کنار هم آرام گرفته بودیم و من داشتم سیگارم را در زیرسیگاری دارای علامت سات‌سات خاموش می‌کردم سیبل نیمه‌برهنه روی صندلی منشی‌ام نشست و با ماشین تحریر شروع به حروف‌چینی کرد و به این ادا و اطوار خودش که شبیه دخترهای بور ابلهی بود که آن روزها در جوک‌ها و مجله‌های فکاهی مرتب مضحکه می‌شدند، خندید.

همان روزی که کیف را خریدم موقع شام در «فایه» از سیبل پرسیدم: بهتر نیست از این به بعد توی آپارتمان مادرم توی مجتمع مرحمت همدیگه رو ببینیم؟ پنجره هاش طرفِ باغچهٔ قشنگی باز می شه.

پرسید: فکر می کنی خیلی طول بکشه که وقتی عروسی کردیم بریم خونهٔ خودمون؟

- نه عزیزم منظورم اصلا این نبود.

- دوست ندارم که دزدکی پیام توی یه خونهٔ مخفی. انگار که معشوقه ت هستم.

- راست می گی.

- چی شد یاد اون آپارتمان افتادی؟

گفتم: ولش کن.

وقتی داشتم کیف را که هنوز در کیسه بود در می آوردم به آدم های خوشبخت اطرافم نگاه کردم.

سیبل که احساس کرده بود در کیسه هدیه ای هست گفت: این چیه؟

- تعجب می کنی. بازش کن ببین.

- راست می گی؟

وقتی که کیسه را باز کرد و کیف را دید صورتش را شادی کودکانه ای فراگرفت. بعد نگاه پرسش گرانه ای آشکار شد که کم کم جایش را به حالتی از نارضایتی داد که او سعی می کرد مخفیش کند. با جسارت گفتم: یادت می آد؟ دیشب وقتی داشتم می رسوندمت خونه این رو توی مغازه دیدی و ازش خوشت اومد.

- اوه! آره. تو چقدر باملاحظه ای.

- خوشحالم که خوشت اومد. توی نامزدیمون روی شونه ت خیلی قشنگ می شه.

سیل گفت: خیلی متاسفم که باید این رو بگم اما کیفی رو که قراره توی نامزدی دستم بگیرم خیلی وقته که انتخاب کرده‌م. تو رو خدا این طوری ناراحت نشو. خیلی به فکر من بودی که این همه زحمت کشیدی و هدیه‌ای به این خوشگلی برای من خریدی.... خیلۀ خُب، فقط به خاطر این که فکر نکنی که من می خوام دلت رو بشکونم می گم. من نمی تونم این کیف رو توی نامزدیمون دستم بگیرم چون تقلبیه!

- چی؟

- «جنی کولون» اصل نیست، کمالِ عزیزم! شبیهش رو درست کرده‌ن.

- چطور می تونی تشخیص بدی؟

- عزیزم! نگاش کردم. ببین علامتش را چطور روی چرم دوخته‌ن؟ حالا دوخت این جنی کلون اصل رو که من از پاریس خریده‌م نگاه کن. بی خود توی فرانسه و تموم دنیا معروف نشده که جنی کولون هیچ وقت از همچین نخ ارزونی استفاده نمی کنه.

یک لحظه نگاهی به دوخت اصل انداختم. از خودم پرسیدم چرا عروس آینده من با چنین لحن پیروزمندانه‌ای حرف می زند. سیل دختر سفیر بازنشسته‌ای بود که مدت‌ها قبل آخرین تکه زمین پدربزرگ پاشایش را فروخته بود و حالا یک پاپاسی هم نداشت. او در واقع امر، دختر یک مستمری بگیر بود. این شرایط باعث می شد که بعضی وقت‌ها احساس ناراحتی و ناامنی بکند. هر وقت که اعتماد به نفسش کم می شد درباره مادر بزرگ

پدریش که پیانو می زد یا پدربزرگ پدریش که در جنگ های استقلال جنگیده بود حرف می زد یا برایم تعریف می کرد که پدربزرگ مادریش با سلطان عبدالحمید دوست بوده است. اما من از این ترس و عدم اطمینانش جا می خوردم و به همین دلیل هم به او علاقه مندتر می شدم.

در اوایل دهه هفتاد صنعت پارچه و صادرات خارجی آن رونق گرفت و جمعیت استانبول سه برابر شد و قیمت زمین در شهر به سرعت رشد کرد؛ به خصوص در محله هایی مثل محله ما. با وجود این که ثروت پدرم در دهه گذشته در این موج به سرعت پنج برابر شده بود، فامیلی من، «باسماچی» به معنی پارچه چاپ کن، شکی به جا نمی گذاشت که ما ثروتمان را مدیون تولید پارچه توسط چند نسل گذشته هستیم. فکر این که من با وجود تمام ثروت روی هم انباشته شده امان به خاطر یک کیف تقلبی خودم را به دردسر انداخته ام حالم را بد می کرد.

سیبل وقتی که دید ناراحت شده ام دستم را نوازش کرد و گفت: چند خریدیش؟

گفتم: هزار و پونصد لیره. اگه نمی خوایش می تونم فردا عوضش کنم.

نمی خواد عوضش کنی. پولت رو پس بگیر. چون واقعا سرت رو کلاه گذاشته ن.

ابرویم را با ناراحتی بالا بردم و گفتم صاحب مغازه «سنای هنیم» هستش که فامیل دور ماست.

سیبل دوباره به کیف که من خوب داخلش را واری کرده بودم نگاه کرد. با لبخندی ملایم گفت: تو خیلی با معلومات هستی عزیزم؛ خیلی باهوش و با فرهنگ. اما اصلا نمی دونی زن ها

چطور ممکنه سرت رو کلاه بگذارن.

ظهر روز بعد دوباره به مغازه «سنزلیزه» رفتم. کیف در همان کیسه در دستم بود. وقتی که وارد مغازه شدم زنگ در دوباره به صدا درآمد و باز هم مغازه آن قدر تاریک بود که اول فکر کردم هیچکس نیست. در سکوت عجیب مغازه که کم نور بود قناری چهچه می زد. بعد از میان برگ‌های گلدان بسیار بزرگی سایهٔ فسون را در چارچوب دری دیدم. منتظر خانم چاقی بود که داشت در اتاق پُرو لباسی را امتحان می کرد. این بار بلوز جذاب و زیبایی پوشیده بود با طرحی از سنبل در میان برگ‌ها و دسته‌ای گل وحشی. وقتی که از میان در نگاهی به اطراف انداخت و مرا دید لبخند شیرینی زد.

با چشمم به اتاق پرو اشاره کردم و گفتم: انگار سرتون شلوغه. گفت: دیگه داره تموم می شه. انگار منظورش این بود که او و مشتری‌ش دیگر دارند بی هدف صحبت می کنند.

چشمم به قناری افتاد که در قفس بالا و پایین می پرید. در گوشهٔ مغازه تعدادی مجلهٔ مد و انواع و اقسام زیورآلات وارداتی از اروپا بود. اما نمی توانستم حواسم را جمع هیچ کدام از این‌ها بکنم. هرچقدر هم می خواستم که بی اعتنا به نظر برسم باز هم نمی توانستم این واقعیت عجیب را انکار کنم که وقتی به فسون نگاه می کردم یک آشنا را می دیدم؛ کسی که احساس می کردم خیلی خوب می شناسم. شبیه خودم بود. موهایی داشت شبیه همان موها که در بچگی تاب دار و تیره هستند اما با بزرگ شدن صاف و روشن می شوند. موهایی او ته رنگ بور داشت و مثل پوست روشنش، به بلوز طرح دارش می آمد. احساس

کردم به آسانی می توانم خودم را به جای او بگذارم. می توانم او را عمیقا درک کنم. یاد موضوع ناراحت کننده ای افتادم. دوست های من به او دختر خوشگذران می گفتند. ممکن بود که او با آنها رابطه برقرار کرده باشد؟

به خودم گفتم: کیف را پس بده پولت را بگیر و فرار کن. مدت کوتاهی بعد با یک دختر فوق العاده نامزد می شوی. برگشتم تا نگاهی به بیرون و میدان نیسانتاسی بباندام اما خیلی زود انعکاس تصویر فسون مثل روح در شیشه دودی فروشگاه ظاهر شد.

بعد از این که آن خانم چاق هن و هون کنان از درون دامنی که به زور تنش کرده بود درآمد و بدون این که چیزی بخرد از مغازه بیرون رفت، فسون لباس هایی را که زن نخیده بود سرجایشان گذاشت. بعد لب های زیبایش تکان خورد و گفت: دیشب دیدمتون که توی خیابون قدم می زدین.

زُلب صورتی کم رنگی زده بود که آن روزها با مارک «میسلین» می فروختند و با این که محصولی معمولی و ساخت ترکیه بود روی لب های او عجیب و فریبنده به نظر می آمد.

گفتم: کی من رو دیدی؟

- سر شب. با سیبل هنیم بودین. من داشتم از پیاده روی اون طرف خیابون می رفتم. می رفتین شام بخورین؟
 - آره.

مثل آدم های مُسنی که زوج خوش بخت جوانی می بینند گفت: زوج زیبایی هستین.

از او نپرسیدم سیبل را از کجا می شناسد. همان طور که کیف را از کیسه در می آوردم گفتم: می خواستم ازت بخوام برام یه

کاری بکنی.

هم خجالت کشیده بودم و هم هول شده بودم: می خواستم این کیف رو پس بدم.

- حتما. با کمال میل براتون عوضش می کنم. شاید از این دستکش های شیک خوشتون بیاد. این کلاه رو هم داریم که تازه از پاریس رسیده. سیبل هنیم از کیف خوششون نیومد؟ خجالت زده گفتم: ترجیح می دم عوضش نکنم. می خواستم پولم رو پس بگیرم.

در صورتش تعجب و حتا کمی ترس دیدم. پرسید: چرا؟ زمزمه کردم: انگار این کیف «جنی کولون» اصل نیست. به نظر می آد که تقلبیه.

- چی؟

با سرخوردگی گفتم: راستش من از این جور چیزها سردر نمی آرم.

با صدای گرفته ای گفت: تا حالا همچین اتفاقی این جا نیفتاده بود. همین الان پولتون رو می خواین؟ کلمات به سختی از دهانم بیرون می آمدند: بله.

به نظر می رسید به شدت ناراحت شده است. با خودم فکر کردم که بهتر بود کیف را دور می انداختم و به سیبل می گفتم که پولم را پس گرفته ام.

- بین این اصلا ربطی به تو یا سنای هنیم نداره. ما تُرک ها، خیر سرمون، می تونیم تقلبی هر مدل اروپایی رو درست کنیم. تقلا کردم که لبخند بزنم و گفتم: برای من، یا شاید باید بگم برای ما، یه کیف فقط باید کار یه کیف رو بکنه و توی دست های یه زن زیبا به نظر برسه. مهم نیست که چه مارکی

باشه یا جنسش چی باشه یا این که اصل باشه.
 اما فسون هم مثل خودم یک کلمه از حرف هایم را باور نکرد.
 با صدای گرفته ای گفت: همین الان پولتون رو پس می دم.
 سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم. آماده بودم که به سزای
 اعمالم برسم و از سنگ دلی خودم خجالت می کشیدم.
 با وجود این که قاطعانه حرف می زد احساس کردم که نمی تواند
 کاری را که می خواهد انجام دهد. حس غریب خجالت آور و
 سنگینی در آن لحظه وجود داشت. او طوری به دَخل نگاه
 می کرد که انگار کسی آن را افسون کرده است. انگار ارواح
 خبیثه آن را تسخیر کرده اند و او جرات ندارد به آن دست بزند.
 وقتی دیدم صورتش قرمز شده و چین خورده و چشم هایش پر
 از اشک شده است سراسیمه دو قدم به او نزدیک شدم.
 آرام شروع به گریه کرد. هیچوقت نفهمیدم چطور این اتفاق
 افتاد اما دست هایم را دورش حلقه کردم و او سرش را خم کرد
 و روی سینه من گذاشت و اشک ریخت.
 زمزمه کردم: فسون! خیلی متاسفم.
 موهای نرم و صورتش را نوازش کردم و گفتم: خواهش می کنم
 همه این ماجرا رو فراموش کن. فقط یه کیف تقلبیه. همین.
 مثل بچه ها نفس عمیقی کشید. یکی دوبار هق هق کرد بعد
 دوباره اشکش سرازیر شد.
 فکر این که نزدیک او هستم، این که او را این طور در بر
 گرفته ام، هر چند برای مدت خیلی کوتاهی، سرم را به دَوران
 می انداخت. شاید تلاش من در فراموش کردن تمایلم به او
 بود که باعث شده بود به فکرم برسد که سال هاست همدیگر
 را می شناسیم و با هم خیلی صمیمی هستیم. او خواهر

دوست داشتني دلداري ناپذير ماتم زده زيباي من بود! براي يك لحظه، و شايد چون مي دانستم که با هم خويشاوند هستيم، هر چند خيلي دور، بدنش با دست‌ها و پاهاي خيلي بلند و استخوانهاي محکم و شانه‌هاي لرزان مرا به ياد خودم انداخت. اگر دختر بودم و اگر دوازده سال جوان تر بودم بدن من هم اين طور بود. موهاي بورش را نوازش کردم و گفتم: چيز مهمي نشده که بخواي ناراحت باشي.

توضيح داد: نمي توانم دخل رو باز کنم و پولتون رو پس بدم. چون وقتي سنای هنيم براي ناهار مي ره خونه قفلش مي کنه و کليدش رو هم با خودش مي بره. خيلي خجالت مي کشم که اين رو بگم.

سرش را دوباره خم کرد و روی سينه من گذاشت و وقتي من دوباره شروع به نوازش موهايش کردم شروع به گريه کرد. هق هق کنان گفت: من فقط براي اين که مردم رو بينم و وقت بگذرونم اين جا کار مي کنم. به خاطر پولش نيست. بدون توجه و احمقانه گفتم: کار کردن به خاطر پول خجالت ندارد.

مثل بچه‌اي که دلش شکسته باشد گفت: بله. پدر من بازنشسته‌ست... دو هفته پيش هجده سالم شد و نمي خوام ديگه سربارشون باشم.

از ترس ديو اميال که در آن موقع داشت تهديد مي کرد که مي خواهد سرش را با غرش بيرون بياورد، دستم را از روی موهايش برداشتم. فوري فهميد و خودش را جمع و جور کرد. هر دو خودمان را پس کشيديم.

بعد از اين که چشم‌هايش را پاک کرد گفت: لطفا به کسی

نگین که من گریه کردم.

گفتم: قول می‌دم. قول شرف بین دوتا دوست. فسون! ما می‌تونیم به هم اطمینان کنیم.

لبخندش را دیدم. گفتم: بذار کیف بمونه، می‌تونم بعدا بیام پولش رو بگیرم.

- اگه دوست دارین کیف رو بذارین. اما بهتره که برای پولش برنگردین. سنای هنیم حتما اصرار می‌کنه که تقلبی نیست و آخرش پشیمون می‌شین که اصلا چرا این رو گفتین.

گفتم: پس بذار با یک چیزی عوضش کنم.

با لحنی شبیه دختری مغرور و لجباز گفت: دیگه نمی‌تونم این کار رو بکنم.

گفتم: نه، واقعا مهم نیست.

قاطعانه گفت: اما برای من مهمه. وقتی سنای هنیم برگرده مغازه، پولتون رو ازش پس می‌گیرم.

جواب دادم: نمی‌خوام سنای هنیم بیشتر از این برات دردسر درست کنه.

با لبخند خیلی کمرنگی گفت: نگران نباشین. فکرش رو کردم که چطور این کار رو بکنم. به سنای هنیم می‌گم که سیبل هنیم دقیقا همین کیف رو داره.

گفتم: فکر خیلی خوبیه. اما چرا من خودم این رو بهش نگم؟

فسون از روی همدلی گفت: نه نمی‌خواد چیزی بهش بگین. فقط سعی می‌کنه ازتون اطلاعات خصوصی بیشتری بگیره. اصلا نمی‌خواد دیگه بیاین مغازه. من پول رو می‌دارم پیش خاله وصیه.

- نه خواهش می‌کنم این کار رو نکن. مادرم از اون هم بیشتر